

# سایه سنگین اجنبی بر خانه

صحبت بودند. چند جمله‌ای با هم رد و بدل کردند، اما ناگهان با هم درگیر شدند. هم خوش حال بودم که نجات پیدا کرده‌ام و هم نگران که نکنند مردک زبان نفهم بلایی سر آن‌ها بیاورد! به خودم بد و بیراه می‌گفتم؛ چرا که اگر از جلوی باشگاه آمریکایی‌ها رد نشده بودم، این سرباز هم مرا نمی‌دید که بخواهد به زور مرا وارد آنجا کند. اما مگر فقط همین یک سرباز بود و همین یک باشگاه!

در همین افکار بودم که ناگهان صدای فریادی مرا به خود آورد. دیدم آن دو نفر نقش زمین شده بودند و از شدت درد به خود می‌پیچیدند. سرباز آمریکایی هم بالاخره بی‌خیال شده و رفته بود. اهالی محل که از ترسشان جلو نمی‌آمدند، با رفتن سرباز، بالای سرمان رسیدند و من دیگر نفهمیدم چه شد!

در مریض‌خانه بودیم که چشمم سوسویی زد و باز شد. نمی‌دانم چطور پدرم را باخبر کرده بودند و او خودش را رسانده بود؟ سراغی از آن دو نفر گرفتم تا ببینم چه به سرشان آمده است؟ یکی حالش بدتر بود و دیگری را سرپایی درمان کرده بودند. هنوز گوشم از آن ضربه سوت می‌کشید. پدرم را کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. دل همه خون بود. انگار بغضی داشتند! نه از اینکه کتکی خورده باشیم، نه از



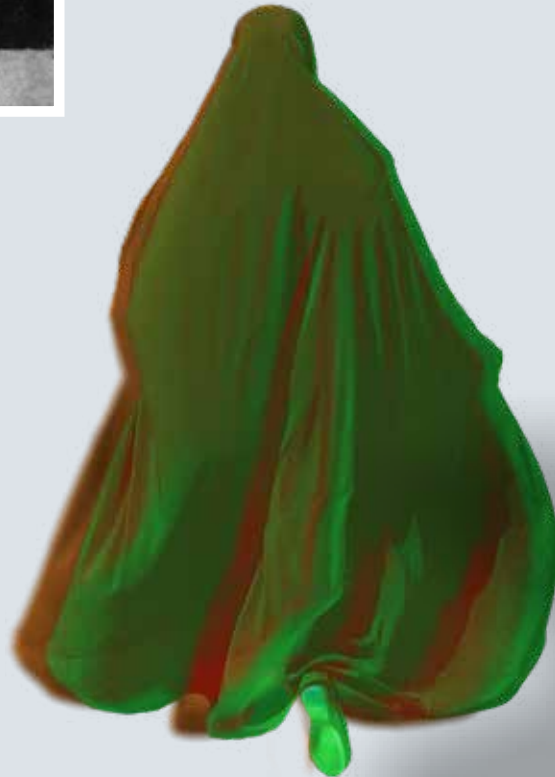
هوای سردی بود. آن‌قدر دویده بودم که نفسم بند آمده بود. نمی‌دانستم کجا، فقط در کوچه‌پس‌کوچه‌های محل می‌دویدم. ته گلیم از شدت دویدن زیاد می‌سوخت. هنوز صدای پوتین‌هایش را از پشت سر می‌شنیدم. گاهی به پشت سرم نگاه می‌کردم، به امید اینکه دیگر نبینمش. اما هر بار ناامید می‌شدم. او داشت دنبالم می‌آمد. ول کن نبود لعنتی! از بین کوچه‌ها دویدم و چند کوچه‌پس‌کوچه را رد کردم. کوچه آخر بن‌بست بود. با رسیدن به کوچه بن‌بست، همان یک ذره امیدم برای فرار از دست سرباز آمریکایی که نیم‌ساعتی می‌شد دنبالم می‌دوید، از بین رفت. در خانه‌ها را می‌زدم، کسی در را باز نمی‌کرد. خنده‌ای عصبی بر لب داشت. خشم و نفرت از چشمانش می‌بارید. دیگر داشت به من نزدیک می‌شد.

آن روزها من یک دختر هفده ساله بودم. ترس همه وجودم را گرفته بود. صدای ضربان قلبم را به وضوح می‌شنیدم. عقب‌عقب رفتم تا به دیوار پشت سرم برخورد کردم. با خودم گفتم اینجا دیگر آخر خط است. جلو آمد، در حالی که به شدت عصبی بود. گوشه چادرم را گرفت. آن‌قدر از این حرکتش عصبی شدم که ناخودآگاه دستم را بالا بردم و با تمام وجود کشیده محکمی به صورتش زدم. او هم که انگار منتظر چنین واکنشی بود، نامردی نکرد و چنان توی گوش سمت راستم زد که صورتم به سمت چپ چرخید و تعادلم را از دست دادم. افتادم روی زمین.

گرمای خون را روی صورتم حس می‌کردم. چشمانم را از شدت درد بسته بودم و منتظر بودم مرا زیر باد کتک بگیرد، اما خبری نشد. سر بلند کردم. دو نفر را دیدم که با سرباز آمریکایی مشغول



پادکست کاپیتولاسیون



دادند. ایشان فرمودند: «عزت ما پایکوب شد. عظمت ایران از بین رفت. عظمت ارتش ایران را پایکوب کردند. قانونی را به مجلس بردند که در آن ما را ملحق کردند به پیمان وین... که تمام مستشاران نظامی آمریکا با خانواده‌هایشان، با کارمندهای فنی‌شان، با کارمندان اداری‌شان، با خدمه‌شان... از هر جنایتی که در ایران بکنند، مصون هستند. آقا من اعلام خطر می‌کنم. ای ارتش ایران من، اعلام خطر می‌کنم. ای سیاسیون ایران، من اعلام خطر می‌کنم... والله گناهکار است کسی که فریاد نکند. ای سران اسلام به داد اسلام برسید. ای علمای نجف به داد اسلام برسید. ای علمای قم به داد اسلام برسید...» (صحیفه امام، ج ۱: ۴۲۴-۴۱۵). این سخنان آن قدر محکم و دقیق بودند و حکومت پهلوی از آن ناراحت شده بود که چند روز بعد امام خمینی (ره) را در منزلش دستگیر کردند و بعد از آن به تبعید فرستادند. سخنان حضرت امام خمینی (ره) علیه کاپیتولاسیون یکی از سرفصل‌های مهم تاریخ شکل‌گیری انقلاب اسلامی مردم ایران بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، شورای انقلاب در اردیبهشت ۱۳۵۸ برای همیشه این قانون ننگین را لغو کرد.

اینکه زخمی شده باشیم، مگر خون مارنگین‌تر از بقیه مردم بود؟ مردمی که معلوم نبود هر روز این بلاها و بدتر از آن‌ها بر سر چند نفرشان می‌آمد! غصه اصلی این بود که در کشور خودمان، در شهر و محله خودمان، یک اجنبی هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و کسی یقاهش را نمی‌گرفت. از اینکه شخصیت‌مان را لگدمال می‌کردند. کشوری که در اشغال اجنبی باشد، بهتر از این نمی‌شود! دست کسی هم به جایی بند نبود. مگر می‌شد سرباز آمریکایی را استنتاج کرد؟! خود شاه مملکت هم جرئت این کار را نداشت، چه برسد به ما.

۴ آبان سال‌روز سخنرانی معروف حضرت امام خمینی (ره) در سال ۱۳۴۳ در مدرسه علمیه قم علیه «کاپیتولاسیون» است. کاپیتولاسیون به معنی مصونیت قضایی مستشاران، سربازان و دیپلمات‌های آمریکایی در ایران است، به گونه‌ای که هر جرمی در ایران از آن‌ها سر بزند، هیچ دادگاه و هیچ مقامی در کشور حق برخورد با آن‌ها را ندارند و آن‌ها باید در کشور با قانون خودشان محاکمه شوند! امام خمینی (ره) که به فاجعه‌بار بودن این قانون پی برده بود، در مدرسه قم علیه این قانون و نظام وقت سخنرانی کردند و درباره پیامدهای ننگین آن هشدار